

خیلی ساده خدا حافظ

رزانا خوشبخت

تهران - ۱۳۸۸

تقدیم به مادر و همسر عزیزم

سرشناسه	: خوشبخت، رزانا
عنوان و پدیدآور	: خیلی ساده خداحافظ / رزانا خوشبخت.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	: ۴۰۰ ص؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س م.
شابک	: 1 - 034 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان های فارسی -- قرن ۱۴.
رده بندی کنگره	: ۱۳۸۸ خ ۴۷۵ و / ۸۰۴۰ PIR
رده بندی دیویی	: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی	: ۱۵۵۰۶۵۱

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

خیلی ساده خداحافظ

رزانا خوشبخت

ویراستار: مرضیه هاشمی

نمونه خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق زاد

چاپ اول: تابستان ۱۳۸۸

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 7543 - 034 - 1

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

۶۵۰۰ تومان

فصل اول

سورا روی زمین دراز کشیده و دفتری مقابلش باز بود. زن جوان خودکارش را روی گلهای قالی بازی می داد و به عشق فکر می کرد. دقیقی که گذشت مشغول نوشتن شد، «می گویند عشق را باید در باران یافت. می گویند عشق را باید از نگاه عاشق یافت، اما نمی دانند که من عشق را در وجود گل سرخی یافته ام که تا آخرین لحظات برای بلبل نغمه خوانش گشوده ماند تا یک یک گلبرگهایش پرپر شد و ریخت و نمی دانند که من...»

در اینجا دست از نوشتن کشید و دوباره فکر کرد. خودش هم نمی دانست چرا آن روز هوس کرده در مورد عشق بنویسد. عشق دقیقاً همان کلمه ای بود که به آن احساس خاصی نداشت. خب البته دلیلش هم واضح بود چون گمان نمی کرد تا بحال عاشق شده باشد... متأسفانه با وجود بیست و چهار سال سن و یکبار ازدواج و بیوه شدن هنوز مزه ی عشق را نچشیده بود و هنوز عشق دروازه های قلب او را نگشوده بود...

در رفت و آن را گشود. زنی نسبتاً کوتاه و چاق با ظاهری آبرومند، پشت در بود. سورا لبخندی تصنعی بر لب آورد:

— سلام خانم سنجیده، خیلی خوش اومدید... بفرمایید تو!
خانم سنجیده که منتظر یک تعارف بود، تقریباً خود را به داخل خانه پرتاب کرد و در حالی که به طرف صندلی راحتی که در کنار پنجره بود می‌رفت گفت:

— عزیزم نمی‌دونی چقدر اعصابم خرده.

سورا در را بست و در دل گفت «معلومه چون جواب سلامت رو قورت دادی».

بعد با صدای بلندی گفت:

— چه خبر خانم سنجیده؟

پیرزن در حالی که نفس نفس می‌زد، نیم‌تبسمی بر لب آورد و گفت: گمونم دیگه به فالهایی که می‌گیری معتاد شدم!

سورا هیچ نگفت و او ادامه داد:

— سورا جون دیگه به این جام رسیده...

و با دست مرزی را بالای سرش نشان داد. سورا ابرویی بالا انداخت و بعد گفت:

— پس می‌رم قهوه‌تون رو حاضر کنم.

یکدفعه خانم سنجیده بی‌هیچ مقدمه‌ای زیرگریه زد:

— آره... آره... برو چون امروز عصر یک سفر اضطراری برام پیش اومده... مادر شوهرم داره می‌میره. از کاشان تماس گرفتن و گفتن خودتونو برسونید، گفتم قبلش پیام پیشت، این ماجرای مریضی مادر

سورا به نوشته‌اش خیره شد. «گل سرخ عاشق بود یا بلبل؟»

وقتی کمی فکر کرد و دید که نمی‌تواند جواب سؤالش را پیدا کند، دفترش را به گوشه‌ای انداخت و دست برد تا لیوان شیرش را بردارد و بنوشد که متوجه شد گربه‌ی سیاهش «ویکی» زبانش را داخل شیر کرده و مشغول خوردن است. سورا با عصبانیت به سرگربه زد و گربه که ترسیده بود پا به فرار گذاشت و در حین فرار لیوان شیر را هم ریخت.

— گربه‌ی بد!

سورا که کاملاً از این کار گربه‌اش خشمگین شده بود، در حالی که همچنان به آن حیوان زبان بسته بد و بی‌راه می‌گفت رفت، دستمالی آورد و مشغول پاک کردن شیر از روی قالی شد... اما فایده نداشت چون لکه‌ی سفید شیر به این راحتی‌ها پاک نمی‌شد و زن جوان با کلافگی دستمال را همانجا رها کرد:

— پشمالوی زشت! حقته بندازمت جلوی سگها تا تیکه و پاره‌ات کنن... همیشه مایه‌ی دردسری. اگر بازم از این کارها بکنی پرتت می‌کنم بیرون، فهمیدی؟

در این حال صدای زنگ در به گوش رسید.

زن با اخم به سمت در نگاه کرد: مگه ساعت چنده؟

ساعت چیزی در حدود چهار بعد از ظهر بود و کم‌کم وقت آمدن مشتریهایش بود. حدس زد که کدامشان آمده... در این ساعت خانم سنجیده وقت گرفته بود... با بردن این اسم در ذهنش حالش گرفته شد، چون این زن موجود قابل‌تحمیلی نبود. با این افکار به سوی

شوهرم دیگه قوز بالا قوز شده.

سورا گفت: حتماً مادر شوهرت دوستت داره.

خانم سنجیده در حالی که یک دستمال از داخل کیف بزرگش در می آورد گفت:

— نه بابا می خواد پسرشو ببینه، منم که می دونی هر جا آقای

سنجیده می ره باهانش می رم. این سری هم مجبورم باهانش برم.

سورا با تمسخر گفت: چه دردناک!

خانم سنجیده متوجه لحن او نشد. سورا رفت و یک فنجان

قهوه آورد و مقابل او گذاشت. خانم سنجیده با چشمان گریان از داخل کیفش یک کاغذ تا شده در آورد و به سورا داد:

— اینو امروز از اتاقش پیدا کردم. یواشکی بی آنکه به شوهرش

نشون بدم آوردم تا تو ببینی.

سورا بالحن آرامی گفت: دخترتون هنوز پیدا نشده؟

— نه... اگر پیدا شده بود که اینجا نبودم.

— به پلیس اطلاع دادید؟

— اوه... آره نزدیک یک هفته است، در واقع بلافاصله بعد از گم

شدن دخترم. در ضمن خودمونم همه جارو گشتیم، حتی... حتی...

حتی... به پزشکی قانونی هم سرزدیم... آه...

و شروع به گریستن کرد. سورا اجازه داد تا او حسابی گریه کند و

خود مشغول خواندن مطلبی شد که در آن کاغذ بود:

— پنج کیلو سبزی قورمه... دو کیلو گوشت...

خانم سنجیده کاغذ را از دست او قاپید: ببخشید اینکه لیست

خریده...

بعد کیف بزرگش را که بیشتر شبیه یک کیسه بود تا کیف...

جستجو کرد و عاقبت کاغذی در آورد و به دست سورا داد: اینه.

سورا کاغذ را گشود و شروع به خواندن کرد:

— شنبه باید برم پیش یک ماما، یکشنبه برم به دیدن ثریا

خیکی...

خانم سنجیده دوباره کاغذ را قاپید: آخ... شرمنده اینم که

لیست کارهای این هفته س...

ایندفعه با حرص تمام مشغول گشتن شد و کاغذ دیگری در

آورد، اینبار خودش به محتویات کاغذ نگاهی انداخت و بعد آن را

به سورا داد. زن جوان آرام شروع به خواندن کرد:

— امروز یکشنبه بیست فوریه بود و من تا سر حد جنون رسیدم.

— می دونی دخترم دوست داره مطالبش رو به تاریخ میلادی

بنویسه.

سورا سری تکان داد و دوباره مشغول خواندن شد:

— در یک زندان انفرادی اسیرم که کارم در این زندان، نظافت و

پخت و پز و خوابیدن با اربابه...

خانم سنجیده میان حرف او پرید و گفت: منظور از ارباب

همون شوهر از خدا بی خبرشه.

سورا تنها گفت: آه...

و به خواندنش پرداخت: ارباب همیشه شبها تا دیروقت بیرون

می مونه، وقتی هم که می آد تا منو حسابی کتک نزنه نمی خوابه. شب

و روزم به این شکل می‌گذره و من دیگه هیچ امیدی به زندگی و زنده بودن ندارم.

سورا بعد از خواندن متن سکوت کرد، ولی کمی بعد با همدردی گفت: متأسفم اما اینو باید به پلیس نشون بدید نه به من.

خانم سنجیده دستش را مقابل صورتش تکان داد و این حرکت شبیه این بود که انگار بوی بدی به مشامش خورده، گفت:

– دختر جون فکر کردی چه کار کردم؟ قبل از تو این رو به سروان احمدی نشون دادم، اونم با لحن مسخره‌ای گفت «از روی این کاغذ نمی‌شه گفت دخترتون کجاست، فقط این کاغذ می‌گه اون بسیار ناامیده و اینو ما از شواهد دیگه فهمیده بودیم، نیازی به این کاغذ نبود»، بعد هم مثل یک مترسک کهنه زل زد به صورتم، طوریکه هوس کردم بگیرم بزمنش.

سورا فوراً گفت: خانم سنجیده لطفاً عصبانی نشید و مطمئن باشید پلیس کارشو خوب بلده.

خانم سنجیده فوراً گفت: نه... نه... من به فال قهوه‌ی تو بیشتر امیدوارم. یادته چند روز پیش گفتی به زودی یک سر نخ بدست می‌آد؟ که نشون می‌ده دخترم کجاست؟

سورا سرش را تکان داد. او تقریباً یادش نمی‌آمد دفعه قبل به این زن چه گفته... و خانم سنجیده ادامه داد:

– خب سر نخ همین کاغذیه که دستته!

سورا با تعجب به کاغذ نگاه کرد و سپس گفت:

– آخه شما فکر می‌کنید از این کاغذ چی در بیاد؟

خانم سنجیده فوراً گفت:

– این کاغذ می‌گه دخترم با پای خودش رفته و اصلاً گم نشده. سورا تنها گفت: آها...

وزن با امیدواری یکباره‌ای گفت: حالا من قهوه‌ام رو می‌خورم و شما از روی نشونه‌ها به من بگین دخترم ممکنه که کجا رفته باشه؟ سورا خواست حرفی بزند، اما لازم دید سکوت کند. آخر او چطور می‌توانست بگوید دختر این زن کجاست، فالگیری هم گاهی اوقات کسل‌کننده می‌شد.

– امیدوارم بتونم کمکتون کنم.

خانم سنجیده هم داشت ابراز امیدواری می‌کرد که تلفن همراه سورا زنگ خورد. زن جوان گوشی‌اش را از جیب دامن چین‌دار قرمزش در آورد و نگاهی به شماره انداخت و اخم‌هایش در هم رفت. یک مشتری دیگرش بود و بدبختانه این یکی هم برای سورا جالب نبود. با این حال به ناچار جواب داد: الو...

– الو سلام سورا خانم.

– سلام شهره جون، حالت خوبه؟

– خوبم ممنون. برای امروز ساعت هفت می‌خواستم مزاحمت بشم.

سورا فوراً گفت: اما تو که پریروز فال گرفتی، حداقل باید یک ماه بگذره بعد...

شهره میان حرف او پرید: می‌دونم سورا خانم اما یک مورد اضطراری پیش اومده که می‌خوام حتماً پیام و یک فال دیگه بگیرم.

سورا برای از سر باز کردن او گفت:

— اما عزیزم برای فالهای اضطراری قیمت بالاتر می‌ره.

شهره با عجله گفت: هیچ اشکالی نداره... هرچقدر که بخوای

می‌دم اصلاً مهم نیست.

سورا هم شانسه‌ای بالا انداخت: بسیار خب ساعت هفت

منتظرتم.

— مرسی... خدا حافظ.

— خدا حافظ.

وقتی که قطع کرد به خانم سنجیده نگاه کرد. آن زن قهوه‌اش را با

سرعتی برق‌آسا خورده، فنجانش را روی نعلبکی برگردانده و با

چشمان گردش به سورا زل زده بود و یک لحظه هم نگاهش را

برنمی‌داشت.

سورا به او تبسم کرد و گفت: از مشتری‌هام بود.

خانم سنجیده هم لبخند زد: فهمیدم... صدایش از گوشی

موبایلت به وضوح شنیده می‌شد.

سورا خم شد و فنجان او را برداشت و گفت:

— خب ببینم فال شما چی می‌گه!

و در دل با خودش گفت «خدای من بازم داستان شروع شد

حالا تا جا داره باید بافندگی کنم» بعد با چشمانی تنگ کرده برای

لحظاتی به فنجان قهوه خیره شد که تفرقه‌های قهوه اشکالی برکف و

دیواره آن انداخته بود و شروع به گفتن کرد:

— از یک غم بزرگ رنج می‌برید.

خانم سنجیده فوراً گفت: آره به خدا... از وقتی دخترم گم شده

یک غم بزرگ افتاده تو دلم.

سورا بعد از سکوت او ادامه داد:

— قراره به مجلسی بری... این مجلس... مجلس عزاست و شما

هم خیلی عزادار خواهید شد.

خانم سنجیده با بی‌اعتنایی گفت: حتماً مادر شوهرم امروز

فرداست که بمیره و منم در مجلس عزاش شرکت می‌کنم.

سورا مشغول تماشا کردن فنجان شد و خانم سنجیده که دید

سکوت او طولانی شده گفت: هیچ نشونی از دخترم نیست؟

سورا بی‌توجه به این حرف گفت:

— عزاداری شما در یک باغ بزرگ اتفاق می‌افته.

— باغ؟... البته بعید هم نیست چون خانواده‌ی شوهرم همگی

باغدار هستن. (و با پوزخندی اضافه کرد: شوهر اولم هم یک باغدار

بود و وقتی که فوت کرد ارثیه‌ی خوبی به جا گذاشت!) اما حالا چرا

باغ؟

سورا شانسه‌ای بالا انداخت: من نمی‌دونم خانم.

و بعد از لحظه‌ای ادامه داد: به زودی یک آدم مسن سراغتون

می‌آد و رازی رو براتون فاش می‌کنه.

— در مورد دخترمه؟

— ممکنه که اینطور باشه.

و بعد از چند لحظه فنجان را به طرف خانم سنجیده گرفت:

— حالا انگشت بزینید!

دست بدهد اما در حال حاضر او مشتری‌های زیادی داشت و درآمدش هم به اندازه کافی بود، از دست دادن یک مشتری به او ضرری نمی‌زد. از دو سال پیش تا به حال که از پیدا کردن کار ناامید شده بود شغل فالگیری برایش خوش شانسی آورده بود، مخصوصاً اینکه گاهی اوقات در فالهایی که می‌گرفت یک چیزهایی راست در می‌آمد و همین محبوبش کرده بود و مشتری‌هایش روز به روز زیادتر می‌شد.

در این حال خانم سنجیده با خوشحالی گفت:

— خیلی ممنون سورا خانم، یک شیرینی بزرگ پیش من داری. سورا هم با صدای آرامی تشکر کرد. خانم سنجیده کیف پولش را درآورد: چقدر تقدیم کنم؟

سورا فنجان را روی میز گذاشت: همون مبلغ همیشگی.

خانم سنجیده ده اسکناس هزار تومانی شمرد و روی میز گذاشت و در حالی که برمی‌خواست گفت:

— بازم از بابت فالی که گرفتی ممنونم، نمی‌دونم چقدر سبک شدم، گفتن اینکه دخترم تا بیست و چهار ساعت دیگه پیدا می‌شه خیلی خوشحالم کرده.

اما سورا خوشحال نبود، چون احتمالاً آن زن تا فردا پیدایش نمی‌شد، آنوقت سورا نمی‌دانست آن مادر نگران را چگونه قانع کند. اما در خیالش شانه‌ای بالا انداخت و سعی کرد بیشتر از این فکرش را خراب نکند و فقط به پولی که گیرش آمده بود فکر کند. اسکناسهای سبز رنگ و زیبا، خستگی و تشویش را از بدنش بیرون می‌کشید. زن

خانم سنجیده گفت: به نیت پیدا شدن دخترم می‌زنم. و بعد انگشتش را به ته فنجان فشار داد. سورا به اثر انگشت نگاه کرد و بعد گفت:

— نگران نباشید خانم بزودی دخترتون پیدا می‌شه. بقدری زود که حتی فکرش رو هم نمی‌کنید.

خانم سنجیده فوراً گفت: مثلاً چقدر زود، می‌شه دقیق‌تر بگی؟ سورا از این حرف خوشش نیامد. آخر چطور باید زمان مشخصی را می‌گفت؟

— خیلی خیلی زود، در فال نمی‌گه دقیقاً کی؟ ولی می‌گه خیلی زود.

سورا از این جهت گفت زود که به نیروی پلیس اعتماد داشت و می‌دانست دیر یا زود آنها موفق به پیدا کردن این زن فراری می‌شوند.

خانم سنجیده گفت: یعنی ممکنه تا آخر همین هفته باشه؟ و سورا گفت: نه خیلی زودتر... شاید تا بیست و چهار ساعت آینده...

و یکدفعه حرفش را فرو خورد و از گفتن این حرف پشیمان شد.

اگر تا بیست و چهار ساعت آینده دختر این زن پیدا نمی‌شد چه؟

آنوقت این زن غمدیده فکر می‌کرد سورا تمامش را دروغ گفته و حتماً دیگر پیش او برای فالگیری نخواهد آمد، اما بعد با بی‌اعتنایی به این قضیه نگاه کرد و با خودش اندیشید شاید این مشتری را از

جوان بالبخندی گرم و مؤدبانه خانم سنجیده را رد کرد و بعد از بستن در، نفس راحتی کشید و سراغ پولها رفت و برشان داشت و گفت:

— «ویکی» انگار زیادم بد نبود!

بد از این حرف یاد گربه اش افتاد: «ویکی»؟... کجایی؟ بیا دیگه دعوات نمی‌کنم و چون صدایی نیامد جستجو کرد و عاقبت گربه را در کنار لیوانی که شیرش ریخته بود یافت که داشت شیری را که روی زمین ریخته بود می‌لیسید. گربه با دیدن سورا دست از لیسیدن کشید و حالتی به خود گرفت تا وقتی سورا سرش فریاد زد فرار کند. زن جوان دست به کمرش زد: ای گربه‌ی دله، تو آدم نمی‌شی؟

و از این حرفش یکباره خنده را سر داد و دستی به پیشانی

کشید: «ویکی» دیوونه‌ام کردی... آخه مگه گربه‌ها هم آدم می‌شن؟

فصل دوم

بعد از ظهر ناراحت کننده‌ای بود و یا شاید آدرین اینطور فکر می‌کرد چون یک روز کاری سخت را پشت سر می‌گذاشت، کاملاً مطمئن بود که بعد از ظهر ناراحت کننده و مزخرفی را پیش رو دارد. آن روز در بین تمام مریضهایش یک بیمار سرطانی داشت که جوابش کرده بود و در حالی که اعصابش به خاطر این مسئله خرد بود، نامزدش پریا با او تماس گرفته و از او خواسته بود مطب را زود تعطیل کند تا شب به سینما بروند، می‌گفت یک فیلم فوق‌العاده رمانتیک روی پرده است که به دیدنش می‌ارزد. اما آدرین که ناراحت بود و حوصله‌ی فیلم دیدن نداشت، درخواست پریا را رد کرده بود. پریا هم رنجیده و بنای بهانه‌گیری گذاشته بود. آدرین هم که دنبال کسی می‌گشت تا خشمش را خالی کند، پریا را مناسب دیده و با او جر و بحث شدیدی راه انداخته و نتیجه این شد که پریا قهر کرد. آدرین هم که دیگر دل و دماغ کار کردن نداشت، مطب را با وجود چند مریضش ترک کرده و بیرون زده بود.

هوای گرم بیرون هم نه تنها حالش را بهتر نکرد، بلکه بر اعصاب کشیده‌اش بیشتر فشار آورد.

خلاصه آن روز قرار بود حالش گرفته باشد و همین‌طور هم شده بود.

مرد جوان به طرف یک دکه روزنامه فروشی رفت تا یک پاکت سیگار بگیرد، اما یادش آمد که سیگار را ترک کرده و دیگر قرار نیست هرگز لب به سیگار بزند.

ناسلامتی سیگار عامل سرطان بود! و او که خودش یک دکتر بود و با بیماران سرطانی سر و کار داشت به این موضوع اهمیت نمی‌داد. البته دیگر لازم نبود آدرین سرزنش شود چون او سیگار را ترک کرده و می‌خواست همان‌طور که به سلامتی بیمارانش اهمیت می‌دهد به سلامتی خودش هم اهمیت دهد، اما هوس کشیدن یک نخ سیگار بدجوری به‌جانش چنگ انداخته بود و در حالی که از دکه‌ی روزنامه فروشی دور می‌شد بیشتر و بیشتر ناراحت می‌شد. طوریکه یکباره ایستاد و احساس کرد پایش یک قدم هم جلوتر نمی‌رود و خیلی مایل است دوباره به طرف دکه برگردد. فکر یک نخ سیگار، یک پک عمیق و فرستادن دود آن به هوا بدجوری وسوسه‌انگیز بود. آدرین برگشت و به طرف روزنامه فروشی رفت اما چند قدمی که رفت ایستاد، او علاوه بر خودش به پریا هم قول داده بود. نه، نباید بخاطر یک بعد از ظهر ناراحت‌کننده و مزخرف قولش را می‌شکست و سیگار می‌کشید.

بنابراین سعی کرد تا می‌تواند از دکه روزنامه فروشی دور شود.

چطور بود اصلاً به مطب باز می‌گشت؟

اما یکباره سردرد هم به تمام ناراحتی‌هایش اضافه شد و صدای بهانه‌گیری که در سرش فریاد می‌زد «فقط یک نخ سیگار، مگه چی می‌شه؟ نترس با یک نخ سیگار کسی تا به حال سرطان نگرفته» و آدرین بی‌اختیار بسوی دکه رفت...

اما یکدفعه با عصبانیت به خود گفت:

– آدرین مثلاً تو دکتری؟ ... یک آدم تحصیل کرده‌ای؟ ... یعنی اینقدر بی‌اراده‌ای؟ واقعاً که....

عابری که از کنارش می‌گذشت با تعجب به او نگاه کرد. آدرین احساس کرد عابر فکر کرده او دیوانه است و فوراً گفت:

– الو صدات قطع و وصل می‌شه برو یه جایی که آنتن بده... و عابر رفت.

آدرین تصمیم گرفت به مطب باز گردد، آن چند مریض باقی مانده را ویزیت کند و به این ترتیب به آن بازی مسخره‌اش در خیابان خاتمه دهد.

اما مشکل اینجا بود که دیگر دل رفتن به مطب را نداشت، چون می‌دانست اگر به مطب رفته و دوباره به کارش ادامه دهد، اینبار فکر پریا تمرکزش را بهم خواهد ریخت. او نامزدش را از صمیم دل دوست داشت و حالا که ناراحتش کرده بود، خودش ده برابر بیشتر از او ناراحت بود. پس قید رفتن به مطبش را زد و رفت سوار ماشینش شد. در آن حال با موبایلش شماره‌ی مطب را گرفت و به منشی‌اش گفت مریضها را مرخص کند و خودش هم مطب را تعطیل کرده و برود.

منشی اش هم اطاعت کرد. آدرین بعد از مکالمه اش با منشی، خود را به نزدیکترین گلفروشی رساند و یک دسته گل مریم خرید بعد از آن هم به سوی منزل نامزدش حرکت کرد تا هرچه زودتر با او آشتی کند. او دیگر نمی توانست آن بیمار سرطانی را معالجه کند و او را به زندگی عادی و طبیعی برگرداند، اما می توانست دل شکسته‌ی نامزدش را به دست آورد.

در طی راه رادیوی ماشین را روشن کرد و مشغول گوش دادن به موسیقی ملایمی شد و تمام سعی خود را به کار برد تا به آرامش برسد تا وقتی با پریا روبرو می شود، هیچ اثری از ناراحتی عمیق درونش مشخص نشود.

بالاخره مقابل خانه نامزدش نگه داشت و دسته گل زیبا را با احتیاط از ماشین بیرون آورد و به سوی درهای بزرگ ساختمانی خوش ساخت رفت و زنگ در را فشرد.

بعد از چند لحظه صدای زن مسنی به گوش رسید:

— سلام آدرین جان حالت چگونه؟

آدرین به آیفون تصویری نگاه کرد: سلام خانم نوری، پریا خونه است.

— آه پسرم... شرمنده‌ام... پریا یک ساعت پیش از خونه بیرون رفت.

— کجا رفته؟

— نمی دونم... شاید به سینما... البته مطمئن نیستم ولی فکر

می‌کنم احتمالاً به سینما رفته باشه.

— خودش تنها رفت؟

— نه خب تنها نرفت... با... راستش با... نوشین دیگه... منظورم دوستشه... با اون رفت.

آدرین احساس کرد مادر پریا چیزی را از او پنهان می‌کند، اما به‌روی خود نیاورد و زیر لب گفت: همش تقصیر منه.

و دوباره به آیفون نگاه کرد: پس لااقل بفروستید این دسته گل رو تحویل بگیرن... برای پریاست.

— خیلی ممنون آدرین جان... آه چه دسته گل قشنگی هم هست! وای چه حواسی دارم اصلاً تعارفت نکردم، لطفاً بیا تو...

— نه... حالا که پریا نیست منم می‌رم به کارهام برسم.

— چیزی شده؟ یعنی منظورم اینه که بازم با هم حرفتون شده؟

— نه... خب نه اونطورها که قابل حل کردن نباشه... فقط یک

کدورت کوچک پیش اومده. این دسته گل رو بهش برسونید، خودم شب با پریا تماس می‌گیرم.

— بسیار خب، ولی آدرین اینطوری بد شد لااقل می‌اومدی بالا

یک قهوه می‌خوردی.

آدرین تشکر کوتاهی نمود و صبر کرد تا مستخدمی آمد و دسته

گل را از او گرفت.

بعد دوباره سوار ماشینش شد و راه افتاد.

این هم از این. می‌دانست حداقل آن روز موفق نمی‌شود با پریا

آشتی کند چون شب هم احتمالاً جواب تلفن او را نخواهد داد. آدرین معتقد بود آن بعد از ظهر باید خراب می‌شد، پس شده بود.

می خواست به خانه برود که یاد دوستش سام افتاد. در واقع سام، پسر خاله‌ی پریا هم بود. آدرین با خودش گفت «سری به او بزند» او از تماشای تابلوهای نقاشی سام لذت می برد و همین احساس آرامش خاصی به او می داد. از طرفی خود سام هم آدم خوبی بود و آدرین از او خوشش می آمد، پس با این فکر به سوی خانه سام رفت.

از آنجا که خانه‌ی سام در همان نزدیکی ها بود، چند دقیقه‌ی بعد مقابل خانه‌ی او نگه داشت.

در حالی که از ماشینش پیاده می شد زیر لب گفت: امیدوارم خونه باشه.

او مدتی بود که از سام خبری نداشت.

وقتی دوستش در را برای او باز کرد، آدرین علیرغم خستگی زیاد و اعصاب خردش، به او لبخند زد و گفت:

— سلام، چند وقتی از حالت بی خبر بودم بیام ببینمت!

سام تبسم کرد: بیا تو گمونم امروز بیشتر از همیشه، اعصاب

خرده که یاد من کردی!

آدرین حرفی نزد و همراه او وارد خانه شد. خانه‌ی سام، کوچک و با وسایلی راحت و مملو از رنگهای روشن و شاد تزیین شده بود.

آدرین وقتی خودش را روی یک مبل راحتی به رنگ آبی آسمانی انداخت، عرق از پیشانی اش پاک کرد و سرش را به عقب تکیه داد. سام که نظاره اش می کرد گفت: بازم با پریا حرفت شده؟

آدرین با صدای آهسته‌ای گفت: چیز مهمی نیست.

— همیشه همینو می گی... برم شربت بیارم.

در فاصله‌ای که سام به آشپزخانه رفت آدرین مشغول تماشای

تابلوهای رنگ و روغنی شد که به دیوارها آویزان بودند.

او همیشه دوست داشت روی یکی از آن مبلهای راحتی اتاق

سام بنشیند و ساعتها به آن تابلوهای زیبا و رویایی چشم بدوزد و

اینطوری به خلسه‌ای ملایم فرورود.

وقتی که سام به اتاق آمد، آدرین گفت:

— اگر دکتر نمی شدم حتماً آرزوی دیگه ام نقاشی کردن می شد!

سام یک لیوان شربت پرتقال به دست او داد: راستی؟!

و بعد از لحظه‌ای گفت: به گمونم امروز از همیشه بدتر باشی.

آدرین مشغول نوشیدن شربتش شد. سام هم مقابل او روی

صندلی نشست و به تماشایش پرداخت. آدرین هم به او نگاه کرد:

— احتمالاً امروز سرت شلوغ بوده و کلی کار داشتی، منم سرت

خراب شدم؟

سام تبسم کرد و یک دستش را بالا آورد:

— نه ابداً، اگر واقعاً راستش رو بخوای باید بگم از این به بعد

حسابی وقت آزاد دارم! و تو هر وقت که بخوای می تونی به دیدنم

بیای!

آدرین لیوان شربتش را که تا نیمه نوشیده بود روی میز گذاشت:

— منظورت چیه؟ چیزی شده؟

سام با لحن خونسردی گفت:

– چیزی نشده فقط کاری رو که همیشه می خواستم انجام بدم انجام دادم.

آدرین با تعجب گفت: چه کاری؟

سام سرفه‌ای کوتاه کرد: از سمتم در دانشکده‌ی هنر استعفا دادم و حسابی احساس آزادی می‌کنم.

آدرین با صدای بلندی حاکی از حیرت گفت: استعفا دادی؟

اما سام همچنان با لحن خونسردی گفت:

– بله چون دیگه نمی‌خواستم تدریس کنم.

– اما تو کار اشتباهی کردی سام، در دانشکده به تو احتیاج دارن.

– من به خودم بیشتر احتیاج دارم... و موضوع مهم هم همینه.

آدرین با صدای آرامی گفت: حالا می‌خوای چه کار کنی؟

سام شانه‌ای بالا انداخت: می‌خوام برم سفر کنم، می‌خوام دور دنیارو بگردم!

آدرین از روی تعجب لبخند زد و همانطور به سام نگاه کرد. سام هم یکدفعه خندید: به نظرت این اشکالی داره؟

– نه ابداً... فقط اینطور که بوش می‌آد دیگه نمی‌بینمت چون تو مرتباً در حال سفر خواهی بود.

سام با لحن اطمینان دهنده‌ای گفت:

– نه نگران نباش این برنامه رو از سال دیگه شروع می‌کنم، امسال می‌خوام فقط تابلو بکشم و در تنهایی خودم غرق بشم.

آدرین لبخند زد: خدای من، سام تو همیشه منو شگفت‌زده

می‌کنی!

و سکوتی برقرار شد، اما سام بعد از دقیقه‌ای سکوت را شکست:

– خب من بی‌ریا و صادقانه همه چیزو گفتم. حالا تو هم تعریف کن چی تورو اینقدر بهم ریخته؟

آدرین با لحن گرفته‌ای گفت: مثل همیشه پریا... و ادامه نداد.

– متأسفم.

– تأسف لازم نیست. مقصر منم که همیشه باعث ناراحتی اون می‌شم. پریا، مردی رو می‌خواد که عاشق پیشه و رمانتیک باشه اما... سکوت کرد و سام جای او جواب داد:

– اما تو یک مرد جدی و سخت‌کوش هستی و از این نوع لوس‌بازی‌ها هم متنفری.

آدرین سری به علامت مثبت تکان داد. سام ادامه داد:

– اما پریا یک دکتره... و حتماً بسیار منطقی فکر می‌کنه و... آدرین حرف او را قطع کرد:

– بله اون دختر باهوشیه و بسیار منطقی اما سام، من و اون در مقابل همدیگه دو تا دکتر نیستیم، بلکه یک زوج هستیم که در شرف ازدواجیم پس باید همدیگه رو درک کنیم و البته باید عاشق هم باشیم و این عشق باید دوطرفه باشه.

سام یک دستش را بالا آورد:

– بله شاید این ایده‌ی تو باشه، اما یه مشکلی هست.

— چه مشکلی؟

— اینکه می‌گی باید عاشق هم باشیم. در حالی که یک زن و یک مرد وقتی واقعاً عاشق هم می‌شن که بایدی نباشه. می‌دونی این بایدها کاررو خراب می‌کنه و همه چیز رو بهم می‌ریزه. آدرین عشق نباید از روی اجبار باشه وگرنه می‌کنده.

آدرین با لحن آرامی گفت: اما من به هیچ عنوان از روی اجبار عاشقش نیستم، عشق من از قلبم بلند می‌شه.

سام موشکافانه گفت: مطمئنی؟

— این چه حرفیه؟ معلومه که مطمئن هستم. من پریارو دوست

دارم.

سام خواست بگوید «از قلب پریا چطور، آیا مطمئنی که او هم عاشق توست؟» که آن را نگفت و برای تغییر صحبتشان یکباره گفت: — باشه قبول چطوره برای تغییر جو، یک تابلو که تازگی‌ها کشیدم نشونت بدم! چون احساس می‌کنم مورد علاقه‌ی ویژه‌ی تو قرار بگیری!

آدرین گفت: واقعاً؟! حسابی کنجکاوم کردی!

سام بلند شد و رفت تابلوی پنجاه در شصتی را آورد و مقابل آدرین گرفت. آدرین به نقاشی نگاه کرد.

سام پرسید: چطوره؟

آدرین با تعجب گفت: تو مگه کوبیسم هم می‌کشی؟

— نه این کوبیسم نیست!

— پس این خطوط درهم و این خالهای قرمز و صورتی و

خاکستری... این توده‌ی عجیب... می‌دونی... من اصلاً نمی‌فهمم منظورت چی بوده!

سام گفت: این تصویر رنگی از یک سلول سرطانی ریه‌ست، من اونو در یک کتاب پزشکی دیدم و از آب و رنگش خوشم اومد!

آدرین یکدفعه از جایش برخاست و با ناراحتی شدید گفت:

— خدا لعنتت کنه سام. تو دوباره همون چیزی رو یادم انداختی که تازه فراموشش کرده بودم.

بعد به کنار پنجره رفت و با نفسهایی به شماره افتاده به بیرون

خیره شد. سام تابلو را به کناری گذاشت و پیش آدرین آمد:

— ناراحتت کردم؟

— آره، به شدت هم ناراحتت کردی.

— اما فکر می‌کردم چون تو غددشناسی خوندی از این تابلو

خوشت می‌آد؟

آدرین با ناراحتی گفت: امروز من یک زن رو بخاطر داشتن این

نوع تومور بدخیم در ریه‌اش... جواب کردم.

— متأسفم آدرین، من به هیچ عنوان قصد ناراحت کردن تو رو

نداشتم. در ضمن فکر می‌کردم دکترها با اینجور مسائل خوب کنار میان و...

آدرین با صدای لرزانی حرف او را قطع کرد:

— مگه ما دکترها دل نداریم؟ درسته که در کارمون نباید

احساساتی بشیم و بخاطر هر بیماری که بهمون مراجعه می‌کنه و

مرض لاعلاجی داره نباید خودمون رو ببازیم و من خیلی چیزهارو در

دلم می ریزم و به روی خودم نمی آرم با اینحال از بعضی مسائل نمی شه اینقدر ساده گذشت.

سام با صدای آرامی گفت: ببینم تو اون زن رو می شناختی؟
آدرین سرش را پایین گرفت:

— نه... اتفاقاً بار اولی بود که می دیدمش، چند جا رفته بود و همه دکترها جوابش کرده بودن، بعد یکی منو بهش معرفی کرده بود. سام واقعاً نمی شد برای اون زن کاری کرد.

— تو اونو نمی شناختی، در ضمن می گی که نمی شد براش کاری کرد پس تو مقصر نیستی و بهتره به این موضوع از دید علم نگاه کنی. آدرین به او نگریست: توی چشمش هنوز برق امید بود و وقتی جوابش کردم اصلاً ناراحت نشد، چون حرف منو باور نکرد. اون به زنده موندن امیدوار بود. طفلک نمی دونست یا نمی خواست بدونه چه بلایی سرش اومده در واقع تسلیم نشده بود، در حالی که نمی دونست به زودی باید تسلیم بشه. این بود که منو حسابی بهم ریخت.

سام با تبسم غمگینی گفت: تو قلب رئوفی داری آدرین، من کاملاً می فهمم که تو چی می گی.
و بعد از لحظه ای ادامه داد:

— ساعت هفت شد بیا بریم به نمایشگاهی که یکی از دوستانم راه انداخته، اون تابلوهایی کشیده که مناسب حال توست! بیا و با تماشای اون تابلوها به آرامش برس.
و آدرین موافقت کرد.

فصل سوم

از آنجایی که تا ساعت هفت خیلی مانده بود، سورا روی کاناپه دراز کشید و مشغول حل کردن جدول شد. ویکی گربه ی سیاهش، به زور زیر پای او خودش را جا می کرد تا چرتکی بزند. سورا هم که از نرمی پرزهای گربه خوشش آمده بود هر دو پایش را روی گربه گذاشت، سنگینی پاهای او جیغ گربه را درآورد و عاقبت حیوان بیچاره از کاناپه پایین پرید و به جستجوی جای دیگری رفت.

سورا که مشغول حل جدول بود بی توجه به اعتراض گربه اش لبخند زنان گفت: ویکی کجا رفتی؟ بیا با هم جدول حل کنیم!
و بعد از لحظه ای یکی از سؤالات جدول را خواند: ابزار قرار دادن... سه حرفه!

بعد با ابروانی گره کرده مشغول فکر کردن شد. در این حال زنگ خانه اش به صدا درآمد. سورا به ساعت نگاه کرد، هنوز که ساعت هفت نشده بود؟ با بی حوصلگی جدول را به گوشه ای انداخت و برخاست. این مشتری اش خروس بی محل بود. درست آن روزی که

سورا حوصله‌ی مشتری و فال گرفتن نداشت، پیدایش می شد.
با قدمهایی آهسته بی آنکه عجله کند رفت و در را گشود، اما با
کمال تعجب دید که شهره پشت در نیست بلکه دختر دیگری ایستاده
که با دیدن سورا لبخند زد: سلام!

سورا هم به او لبخندی زد و گفت:

— سلام آیلی جان چطوری؟ چه عجب از این طرفها!

آیلی جلوتر آمد: خوبم ممنون، ما که همیشه مزاحمیم!

— بیا تو عزیزم، چرا ایستادی؟

آیلی گفت: نه، تو نمی آم. درضمن باید چند جای دیگه هم برم

و اصلاً وقت ندارم. فقط اوادم به جشن تولدم دعوت کنم.

سورا با مهربانی گفت: مبارکه، حالا تولدت کی هست؟

— عصر جمعه‌ای که می آد.

بعد دست در کیفش کرد و یک کارت دعوت بیرون آورد و

به دست سورا داد: من دارم شخصاً کارتهارو پخش می کنم تا مطمئن

بشم حتماً همه‌ی مهمونام می آن!

سورا گفت: اما تو زحمت افتادی. به من که اگر تلفنی هم

می گفتی می اوادم.

آیلی گفت: ولی من خودم کارت رو بیشتر می پسندم.

— باشه به هر حال خیلی ممنون که دعوتم کردی. پیشاپیش

تولدت رو تبریک می گم.

— ممنون سورا، پس منتظرم.

— راستی من که آدرس خونه تون رو نمی دونم؟

— آدرس پشت کارت نوشته شده، خونه‌ی ما زیاد دور نیست.

راحت پیداش می کنی.

— بسیار خب.

— بهتره من برم... پس جمعه می بینمت!

— باشه حتماً!

آیلی بعد از خداحافظی به حالت دو پله‌ها را پایین رفت. سورا

هم در را بست، او در حالی که به کارت تولد زیبایی که در دستش بود

می نگریست با صدای بلندی به خودش گفت: من به یک جشن تولد

دعوت شدم. وای که چقدر بهم خوش بگذره! کیک می خورم و با

خیلی‌ها آشنا می شم!

بعد کارت را از پاکتش درآورد و آن را گشود، به محض گشودن

صدای موسیقی شاد و ملایمی برخاست: اوه! ویکی نگاه کن....

کارتش موزیکاله! چقدر قشنگه!

بعد با خودش فکر کرد، بد نیست او هم یک تولد بگیرد و

به همه کارت موزیکال پخش کند.

راستی تولدش کی بود؟ با این سؤال اندوهی بر قلبش افتاد.

چون او نمی دانست دقیقاً کی به دنیا آمده. در واقع هیچ کس هم نبود

که از تاریخ واقعی تولدش خبر داشته باشد. او می دانست هر وقت از

عمه کتی اش پرسد، او خواهد گفت: «شبی در شبهای پاییز بود،

درست آن وقتی که باران سختی می بارید و باد درختها را تکان

می داد». سورا شانه‌ای بالا انداخت، او از ادامه‌ی حرفهای عمه کتی

آگاه بود که می گفت «و تو رو در یک گهواره‌ی کوچولو پیدا کردم که